



# درس هفدهم

## مدرسه‌ی هوشمند

باران، نم نم می بارید. مهتاب کیش را برداشت  
و از خانه بیرون آمد. نفس عمیقی کشید و از هوای  
دلنشین بهاری لذت برد. پدرش تازه به این شهر،  
منتقل شده بود و این اولین روزی بود که او به  
مدرسه‌ی جدید می رفت. مدرسه‌ی جدید دو کوچه با

خانمی آن‌ها فاصله داشت.

از پنج کوچی دوم که گذشت، پرچم ایران و نام مدرسه، نمایان شد؛ «دبستان معرفت». وقتی وارد حیاط مدرسه شد، صدای شادی بچه‌ها او را به یاد دوستانش انداخت. در این لحظه دخترک ریز نقشی نزدیک او آمد و گفت: «دانش آموز جدید هستی؟ اسمت چیست؟» مہتاب خودش را معرفی کرد. دختر گفت: «من هم بنفشه هستم.»

آن‌ها به سمت کلاس حرکت کردند. جلوی در کلاس، روی دیوار صفحه‌ای رنگی، شبیه به گوشی‌های همراه لمسی بود که بچه‌ها دستشان را روی آن قرار می‌دادند و بعد وارد کلاس می‌شدند. مہتاب پرسید: «این چیست؟» بنفشه گفت: «باید کف دستت را روی آن بگذاری تا معلوم شود امروز در کلاس حاضری. اگر دانش‌آموزی به مدرسه نیامده باشد، این صفحه‌ی کوچک به پدر و مادرش پیامک می‌دهد.»

وارد کلاس شدند. رایانه‌ای روی میز معلم بود و چیزی هم از سقف به تختی سفید جلوی کلاس نور می‌تاباند. مہتاب با کنجکاو و پرس‌وجو فهمید که آن، تختی هوشمند است. دانش‌آموزان برای نوشتن روی تختی هوشمند، به گچ احتیاج نداشتند؛ بلکه از قلم نوری و گاهی از انگشتان دست، استفاده می‌کردند که برای مہتاب خیلی جالب بود. بنفشه با انگشت خود روی تختی هوشمند پیامی را برای خوشامدگویی به مہتاب نوشت.

بنفشه به مہتاب گفت: «روی تختی هوشمند، می‌توانی هر چیزی را به هر رنگی که دوست داری، نقاشی کنی. با پرگار هوشمند، می‌توانی دایره رسم کنی یا با نقاله‌ی هوشمند، زاویه‌ها را اندازه‌گیری کنی؛ درست مثل پرگار و نقاله و خط‌کش واقعی.»

در این هنگام، معلم وارد کلاس شد و پس از سلام و احوال‌پرسی،  
ممتاب را به بچه‌ها معرفی کرد؛ سپس با رایانه، تصاویری از گل‌های  
رنگارنگ همراه موسیقی زیبا و ملایمی پخش کرد.

وقتی پخش تصاویر به پایان رسید، معلم با مهربانی نگاهی به ممتاب کرد  
و گفت: «این تصاویر، هدیه‌ی من و بچه‌ها به تو بود؛ به کلاس ما خوش  
آمدی!» بچه‌ها برایش دست زدند. شنیدن صدای دست‌های بچه‌ها و  
دیدن لبخند مهربان معلم، او را دلگرم و شاد کرد.

درس آغاز شد. بچه‌ها به کمک نرم‌افزار آموزشی، تمرین‌های درس را  
انجام دادند. آن‌ها از کتابخانه و آزمایشگاه مجازی هم استفاده کردند. درس،  
کلاس و مدرسه، آن روز برای ممتاب، زیبایی تازه‌ای پیدا کرده بود.

شب که خانواده دور هم سرگرم گفت‌وگو بودند، ممتاب از اولین  
روز مدرسه گفت و نشانی پایگاه رایانه‌ای مدرسه را به پدر و مادرش داد.  
سپس، کنار پدر که مشغول کار با رایانه‌اش بود، نشست و با هم سری به  
پایگاه مدرسه زدند. آن‌ها عکس هم‌کلاسی‌ها و معلم مهربان کلاس را دیدند.  
پدر ممتاب که از دیدن عکس‌ها خیلی خوشحال شده بود؛ گفت: «فتاوری  
و پیشرفت‌های علمی، چقدر کارها را آسان کرده است».

## درست و نادرست



- ۱ خانوادی مهتاب در منزل از اینترنت استفاده می کردند.
- ۲ برای نوشتن روی تخته‌ی هوشمند، به جز گچ، می توان از قلم نوری و گاهی از انگشتان دست نیز استفاده کرد.
- ۳ معلّم با پخش تصاویر زیبایی، به مهتاب خوش آمد گفت.

## درک مطلب



- ۱ در اولین روز حضور در مدرسه‌ی جدید، چه چیزی مهتاب را دلگرم و شاد کرد؟
- ۲ حضور و غیاب در مدرسه‌ی هوشمند را با مدارس معمولی مقایسه کرده و یک خوبی آن را بیان کنید.
- ۳ شما ترجیح می‌دهید در مدرسه‌ی معمولی درس بخوانید یا مدرسه‌ی هوشمند؟ چرا؟
- ۴ .....

## واژه‌آموزی



- ۱ **بیننده**، شخصی که چیزی را می‌بیند.
- ۲ **گوینده**، شخصی که چیزی را می‌گوید.
- ۳ **شنونده**، شخصی که چیزی را می‌شنود.

حالا شما بگویید:

- ..... ■ نویسنده ،
- ..... ■ خواننده ،
- ..... ■ راننده ،

### نمایش

یکی از موضوع‌های زیر را انتخاب کنید و درباره‌ی آن‌ها نمایشی طراحی کرده در کلاس اجرا نمایید.

- فرض کنید نزد مدیر مدرسه رفته‌اید و می‌خواهید درباره‌ی موضوعی با او صحبت کنید.
- فرض کنید با دوست صمیمی خود صحبت می‌کنید.

پس از اجرای نمایش، درباره‌ی تفاوت آن دو در گروه، گفت‌وگو کنید. نتیجه‌ای را که از بحث گروهی گرفتید، برای هم‌کلاسی‌هایتان بازگو کنید.



# کارتِ اعتباری

اولین باری بود که پا به آن فروشگاه بزرگ می گذاشتم. فروشگاه‌هایی که آدم توی آن احساس گم‌شدگی می کرد. فروشگاه‌هایی که همه چیز داشت. به قول بابا از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد. جان آدمیزاد را می دانستم چیست؛ ولی هرچه فکر کردم نتوانستم بفهمم شیر مرغ چه رنگ و طعم و بویی دارد.

همه چیز دم دست بود. درست برعکس بقالی آقا جواد که با یک یخچال بزرگ جلویت، سد ساخته بود، اینجا می توانستی هر چیزی را لمس و بعد انتخاب کنی. اگر هم نمی خواستی، می گذاشتی سرچایش، بدون اینکه یکی مثل آقا جواد غر بزند و بگوید: «تو که خریدار نیستی، چرا وقت ما را تلف می کنی!»

بابا گفت: «دریای نعمت اینجاست، دریای نعمت! از شیر مرغ تا...»  
بقیه اش را نگفت. نمی دانم یادش رفت یا اشکال دیگری پیش آمد. ادامه دادم: «جان آدمیزاد»  
گفت: «احسنت! جان آدمیزاد. چیزی توی دنیا نیست که اینجا نداشته باشه.»  
جمعه بود و فروشگاه شلوغ. هر جا که نگاه می کردی چند نفری مشغول خرید بودند. چند نفری هم توی صف صندوق ها پول می دادند و رسید می گرفتند و جنس ها را توی کیسه های پلاستیکی می گذاشتند. بابا گفت: «اینارو! پول می شمارند! دنیا پیشرفت کرده، کارت اعتباری جای پول رو گرفته.»

گفتم: «پول یه چیز دیگه است بابا، حتی اگه چرک کف دست باشه.»  
گفت: «تو هم که مثل اینا فکر می کنی! کارت اعتباری کار صد بسته اسکناس رو می کنه، اون وقت ما عَلاَف پول شمردنییم.»

چشمکی زدم و گفتم: «اعتبار ما! کارت اعتباری ما!»  
خندید و زد پشت شانهام و گفت: «بارک‌الله، خوشم میاد که به روزی!»  
با نگاهش به گوشه‌ای اشاره کرد و گفت: «یه چرخ دستی بیار.» رفتم آن طرف. از دیدن



آن همه چرخ دستی خوشگل و براق ماتم برد. از بچگی دیوانه‌ی هل دادن کالسکه و چرخ دستی بودم. یکی از چرخ‌ها را برداشتم و رفتم طرف بابا که رفته بود ته فروشگاه تا چیزی را از قلم نیندازد. خودم را رساندم به بابا. داشت پودر لباس‌شویی برمی‌داشت. گفت: «بین من چقدر به فکر مامانتم! واسش ده تا پودر برداشتم.» بعد ده تایی دستمال کاغذی برداشت و راه افتادیم. من هم از فرصت استفاده کردم و چیپس و پفک و شکلات‌های جورواجور برمی‌داشتم. چیزی نگذشت که چرخ دستی پر شد. بابا گفت: «منوچه‌ها! یه چرخ دیگه!»

یه چرخ دیگه برداشتم و دنبال بابا راه افتادم. رسیدیم قسمت یخچالی، جایی که دور تا دورش یخچال‌های ویترونی دیواری بود و پر از مواد غذایی مثل سس و کره و ماست و خامه و این جور چیزها. بابا که حاج و واجی مرا دید، طوری لبخند زد که انگار خودش صاحب آن فروشگاه است. در یک چشم به هم زدن این یکی چرخ هم پر شد از چیزهای پاستوریزه و پاستوریزه. بابا گفت: «گمونم باید زحمت آوردن یه چرخ دیگه رو هم بکشی.»

گفتم: «بسه بابا. فکر بردنش رو هم بکن!»

گفت: «بردنش با من. امروز جمعه است و اتوبوس‌های واحد خلوت.»

گفتم: «ای وای! این همه جنس را می‌خواهی با اتوبوس واحد ببری؟»

بالاخره به طرف صندوق حرکت کردیم؛ اما بابا دست بردار نبود، سر راهش یک شیشه



خیارشور و یک شیشه ترشی به هوای خواهرم مینا برداشت. نزدیک صندوق رسیده بودیم که یک مرتبه گفت: «ای دادا! یادم رفت!»

داشتم معنی واقعی سکنه را می فهمیدم. چون قلبم ایستاد. گفتم: «چی... چی یادتون رفت؟»  
گفتم: «کش؟!»

گفت: «آره، مامانت سفارش کرد که یه بسته کش هم بخرم. همین جا باش تا برگردم.»  
بابا رفت و مرا با دو چرخ پر از جنس تنها گذاشت. خدا را شکر کردم که کش یادش رفته. من که خیال می کردم کارت اعتباری اش را جا گذاشته. فکر نمی کردم این فروشگاه کش هم داشته باشد. بابا برگشت با یک بسته کش؛ او با لبخند پیروزمندانه ای آن را در هوا تکان داد و گفت:  
«اینم کش. بزن بریم صندوق که حساب کنیم.»

چرخ هایمان را هل دادیم. چه کیفی داشت! گمانم برای آن همه بار، یک وانت هم کم بود. حالا چطور می خواستیم آن ها را با اتوبوس ببریم، خدا می داند.  
ایستادیم آخر یکی از صف هایی که به صندوق می رسید. هفت هشت نفری جلویمان بودند. بابا نگاهم کرد. هیچ وقت او را این طور شاد و سرحال ندیده بودم.  
گفت: «چطوری؟»

گفتم: «مثل پلو تو دوری!»  
این جواب را از خودش یاد گرفته بودم و خوب می دانستم دوری همان بشقاب است. گفتم:  
«انگار خیلی خوشحالید!»

گفت: «پس چی! نصف جنس های فروشگاه را خریدیم، اون وقت می خوای خوشحال نباشم؟»  
نصف جنس های فروشگاه! برگشتم و نگاهی به عظمت فروشگاه انداختم، تکان هم نخورده بود. کارگرهای سبزپوش تندتند قفسه ها را پر می کردند. نگاهم چرخید طرف صندوق. یک مقوا با خط ناخوش دیدم. باورم نمی شد، چشم تنگ کردم که راحت بخوانمش. خشکم زد.  
گفتم: «بابابا...بابابا... بابا!»

گفت: «چته؟ حالت خوش نیست؟»

گفتم: «او...اون جا رو. مثل اینکه نوشته...»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «اونجا نوشته... نوشته، به علت خرابی دستگاه از پذیرش کارت اعتباری معذوری.»  
بابای بینوا هم خشکش زد. چشم هایش گرد شد. سبیلش را جوید و گفت: «یعنی چه؟ مگه




می شه؟» و رفت طرف صندوق دار. صندوق دار هم همان حرف تابلو را زد. به اضافه‌ی اینکه امروز کامپیوتر خراب شده و چون جمعه است، کسی نیست آن را تعمیر کند و اینکه کارت اعتباری امروز هیچ اعتباری ندارد.

سر و صدای بابا فایده‌ای نداشت. پیش مدیر فروشگاه هم رفت. آن هم بی‌اثر و بی‌ثمر بود. عصبانی برگشت. چرخ‌ها را از صف بیرون کشید و یواش یواش برگشت طرف قفسه‌ها. آرام گفتم: «عیبی نداره. حالا هیچی پول نداری؟»

پوزخند زد، ایستاد، کیف پولش را نشانم داد. فقط چند اسکناس هزار تومانی داشت. از فروشگاه بیرون آمدیم؛ با دست‌های خالی و قیافه‌های پکر ایستادیم تو ایستگاه. اتوبوسی که آمد شلوغ بود. به زور چپیدیم داخل اتوبوس؛ در، بدجوری فشارم داد و بسته شد. از کنار چشم دیدمش که می‌خندد حدس زدم که چه می‌خواهد بگوید.

گفت: «خوب شد که معامله‌مون نشد و گرنه با اون همه جنس چطور...» و باز خندید. من هم خندیدم. هیچ وقت از خالی بودن دست‌هایم این‌قدر خوشحال نبودم. دستی به شانهم زد و گفت: «چطوری؟»

گفتم: «مثل پلو تو دوری!»

فرهاد حسن‌زاده 

## درک و دریافت

- ۱ منظور از مَثَل «از شیر مرغ تا جان آدمیزاد» چیست؟
- ۲ علت شلوغی فروشگاه چه بود؟
- ۳ پدر، در این داستان چه شخصیتی داشت؟ از متن دلیل بیاورید.
- ۴ با توجه به متن، دو تفاوت بقالی‌های کوچک و فروشگاه را بیان کنید.
- ۵ استفاده از کارت اعتباری چه خوبی و چه بدی دارد؟
- ۶ چرا آن‌ها از اینکه نتوانسته بودند خرید کنند، راضی بودند؟
- ۷ اگر شما جای نویسنده بودید داستان را چگونه تمام می‌کردید؟

مَثَل



طفلی بسیار خرما می خورد. مادرش او را نزد پیامبر برد و گفت: «به این طفل بفرماید خرما نخورد.»  
پیامبر فرمود: «امروز برو و فردا باز آی.»  
روز دیگر، زن باز آمد. حضرت با مهربانی به کودک فرمود: «خرما نخور.»  
زن گفت: «یا رسول الله، چرا دیروز به او نفرمودید؟»  
پیامبر فرمود: «دیروز خودم خرما خورده بودم، حرفم در او تأثیر نداشت.»

رطب خورده، منغ رطب، کمی کند



# نیایش

بخوان و حفظ کن



ز رحمت، یک نظر در کار ما کن  
دعای بنده‌ی خود، مستجاب آر  
ز کثر گفتن، زبانم در امان دار  
صفاتِ ذاتِ تو بر لفظِ رانم  
به حالِ بندگانِ خویش ناظر  
زبان در شرحِ ذکرَت می‌گشایم  
از آن رو، در پناهت می‌پناهم

الهی، فضلِ خود را یارِ ما کن  
خدایا در زبانِ من، صواب آر  
مرا در حضرتِ خود، کامران دار  
مرا توفیق ده تا حمدِ خوانم  
خداوندا، تویی حامی و حاضر  
شای ذاتِ پاکت می‌سرایم  
الها، جز تو، ما کس را نخواهیم

الهی‌نامه، عطار نیشابوری 